

به نام خداوند مهربان



برای کودکان  
۳ تا ۷ سال

سفر حسن کچل  
به قصه‌های شیرین ایرانی



# حسن کچل و کله کدویی

- سرشناسه: شیخی، مژگان، ۱۳۴۱ - Sheikhi, Moygan
- عنوان و نام پدیدآور: حسن کچل و کله کدویی / نویسنده مژگان شیخی ؛ تصویرگر سمیه علیپور.
- مشخصات نشر: تهران : موسسه نشر و تحقیقات ذکر، کتاب‌های قاصدک، ۱۳۹۸.
- مشخصات ظاهری: ۱۶ص. : مصور(رنگی) ؛ ۲۲×۲۹سم.
- شابک: دوره ۵-۵۵۶-۲۳۷-۶۲۲-۹۷۸-۱ ؛ ۵۴-۱-۲۳۷-۶۲۲-۹۷۸
- وضعیت فهرست نویسی: فیا
- یادداشت: گروه سنی: ب، ج.
- موضوع: داستان‌های فارسی - Persian fiction
- موضوع: داستان‌های تخیلی - Fantastic Fiction
- شناسه افزوده: علیپوراد، سمیه، ۱۳۶۰-، تصویرگر رده‌بندی دیویی: ۸۴۳
- شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۱۶۶۶۱
- حسن کچل و کله کدویی**
- مژگان شیخی
- تصویرگر: سمیه علیپور
- اجرای جلد و صفحه‌آرایی: فریدون حقیقی
- مدیر هنری: حسین نیلچیان
- زیر نظر گروه برنامه‌ریزی آموزش‌های پیش‌دبستانی
- موسسه نشر و تحقیقات ذکر
- لیتوگرافی: گلپا • کد: ۹۸/۹۰۷
- چاپ اول: ۱۳۹۸ • تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
- شابک: ۱-۵۴-۱-۲۳۷-۶۲۲-۹۷۸
- شابک دوره: ۵-۵۵۶-۲۳۷-۶۲۲-۹۷۸
- قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان**

ناشر پیشرو در انتشار  
کتاب‌های کمک‌آموزشی برای  
مهدکودک‌ها و پیش‌دبستانی‌ها

واحد کودک و نوجوان  
موسسه‌ی نشر و  
تحقیقات ذکر

کتاب‌های  
قاصدک

دفتر و نمایندگی مرکزی: تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره‌ی ۲۰، طبقه‌ی اول غربی  
تلفن: ۶۶۴۱۰۰۴۱ (۵ خط) • تلفکس: ۶۶۴۶۸۲۶۳ • کد پستی: ۱۳۱۵۸۴۴۵۴۷  
سامانه پیامکی: ۳۰۰۰۶۶۶۶۶۳ • www.zekr.co • @ghasedakbooks

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.



### حسن کچل

صبح زود بیدار شد. ننه گلاب او را دید گفت:  
«سحر خیز شدی حسن جان؟! چه خبر شده؟»  
حسن گفت: «باید بروم ننه... زود صبحانه ام را بده که دیرم شد!»  
ننه گلاب از کارهای حسن در تعجب بود. با خودش گفت: «چطور  
شد که صبح زود بلند شده... خودم را می کشتم هم بیدار نمی شد...  
چه بگویم... خدا را شکر!»  
حسن، بزی را از توی طویله در آورد و راهی صحرا شد. دلش  
می خواست هر چه زودتر برسد. تند تند می رفت. بالاخره به جای  
هر روزی می رسید. بزی را توی علفها ول کرد و به طرف  
درخت دوید. کتاب این بار هم سر جایش بود. با عجله  
بازش کرد و خواند:



### زنی یک پسر داشت به نام قلی.



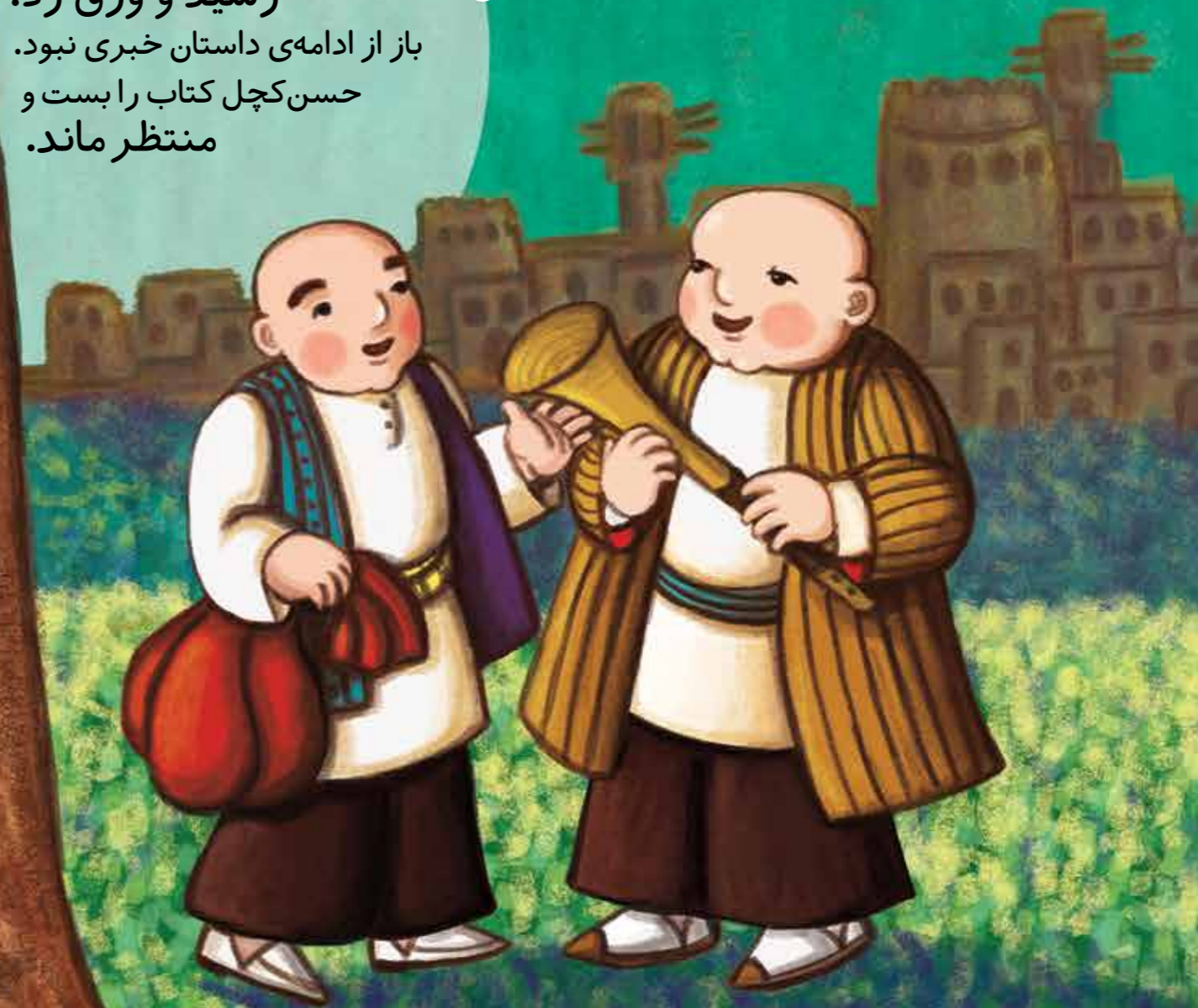
قلی حتی یک مو هم روی سرش نبود و همه صدایش می زدند کله کدویی.  
حسن کچل فریاد زد: «ا... قصه ی یک کچل... از این بهتر نمی شود!» و به خواندن ادامه داد:  
یک روز ننه اش به او گفت: «قلی جان، چرا از خانه بیرون نمی روی؟ دیو، بابایت را گرفته  
و اسیر کرده، آن وقت تو گرفتی کنج خانه نشسته ای؟» قلی گفت: «چه کار کنم ننه؟ بیرون  
بروم همه صدام می کنند کله کدویی! ننه اش گفت: «خب بگویند! نمی فهمند! عقلشان به  
چشمشان است... تو به آنها چه کار داری... برو دنبال بابای بیچاره ات!»  
آن قدر گفت و گفت تا یک روز قلی به راه افتاد و رفت.

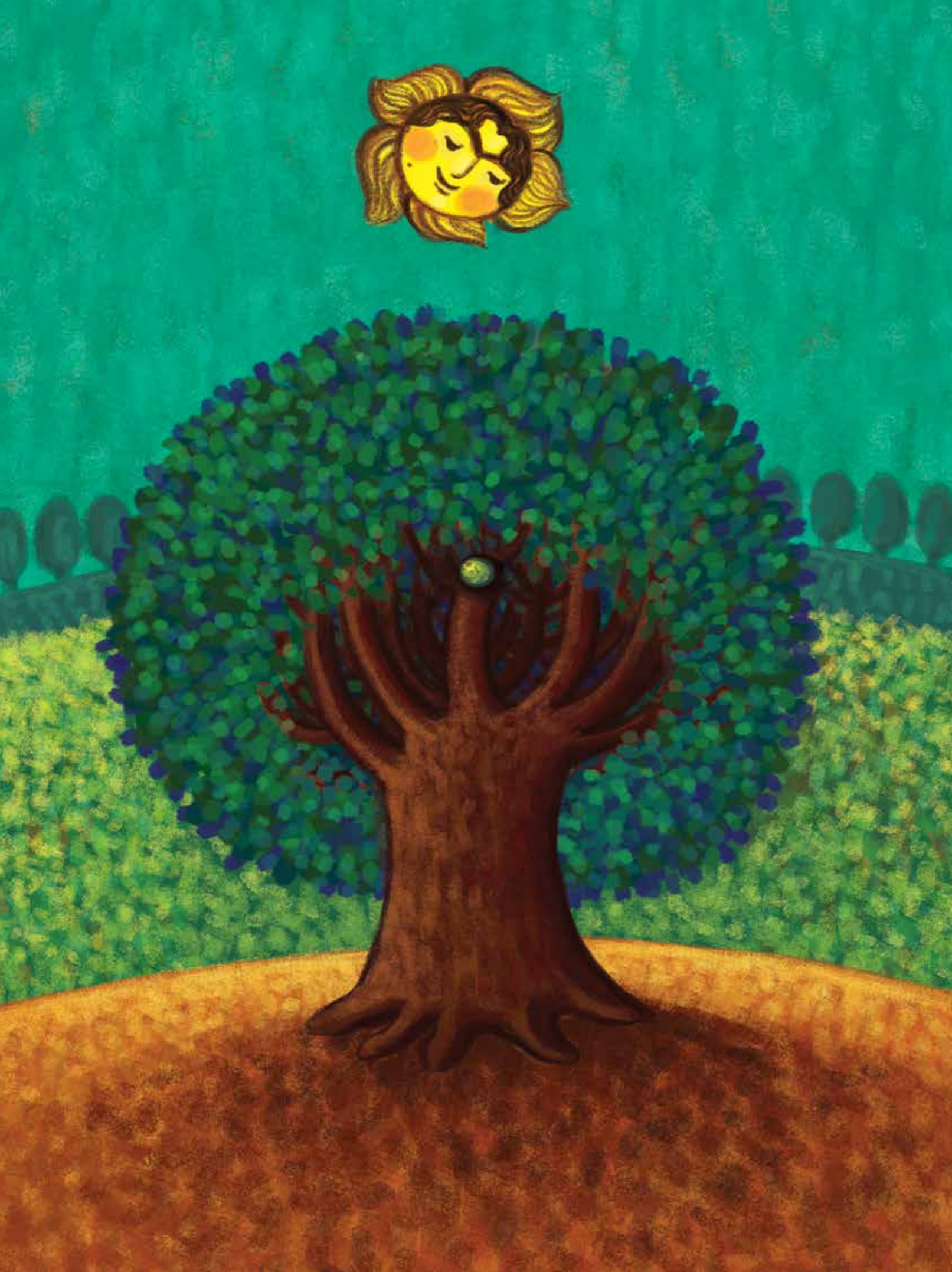


○ حسن به اینجای داستان رسید و ورق زد. باز از ادامه‌ی داستان خبری نبود. حسن کچل کتاب را بست و منتظر ماند.

○ این بار هم از میان دود غلیظی که از کتاب بیرون آمد گذشت و خود را پشت درخت بزرگی دید. کمی جلوتر کله کدویی به درخت تکیه داده و نشسته بود. حسن کچل از جایش بلند شد. آرام آرام جلو رفت و گفت: «سلام... خسته نباشی!»

قلی سرش را بالا کرد و از تعجب خشکش زد، گفت: «تو هم که مثل من کچلی! از کجا آمدی؟» و خیلی زود با هم دوست شدند و از حال و احوال همدیگر باخبر شدند. بعد هم بلند شدند و به راه افتادند تا پدر قلی را از دست دیو آزاد کنند. رفتند و رفتند تا به دشتی رسیدند. روز قبل، در آن دشت عروسی بود. مقداری خرت و پرت، این طرف و آن طرف افتاده بود. ناگهان حسن کچل سرنایی را از کنار درختی برداشت و گفت: «این را یادشان رفت ببرند.» بعد سرنارا توی کیسه‌ی قلی انداخت و گفت: «با خودمان ببریمش... شاید به دردمان بخورد...» این را گفتند و رفتند جلو. به یک درخت هلو رسیدند. چند تا هلو چیدند و خوردند. یکی را هم چیدند و انداختند توی کیسه. فکر کردند شاید به درد بخورد.





حسن کچل گفت:  
«خب... حالا این دیو کجاست؟»  
قلی گفت: «می گویند توی غاری است بالای کوه...»  
حسن گفت: «خب چرا بابای تو را زندانی کرده؟»  
قلی گفت: «می گویند از درخت گردوی دشت آهوها گردو چیده.  
این یک درخت معمولی نیست، هر صد سال یک بار گردو می دهد  
که دیو آن را می خواست.»  
حسن کچل گفت: «مگر این چه گردویی است؟»  
قلی گفت: «این گردو قدرت عجیبی دارد. به طرف هر کسی پرت کنی،  
آن قدر او را می زند تا دمار از روزگارش در بیاورد.»  
قلی کنار جوی آبی نشست و ادامه داد: «بابام دنبال آن گردو رفت و  
دیگر برنگشت.»  
قلی چشمش به لاک پشتی افتاد. آن را هم برداشت و توی گونی  
گذاشت. حسن کچل گفت: «چه کار می کنی؟ گناه دارد!»  
قلی گفت: «شاید به درد بخورد...»  
دوباره برش می گردانم همین جا.»